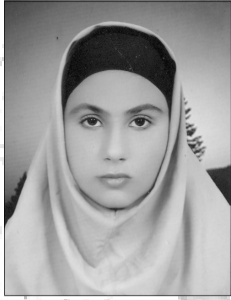


بانگ مرغ

☑ دکتر لطفعلی کریمی

بی امان بانگ می زند مرغی
دور، دور، دور دور دور از دست
پای آبی زلال، زلال، زلال
روی سنگی سیاه، سیاه سرسخت.
پای در بند می زند ناله
نالهاش سوزناک
ولی افسوس،
دل به سوزش نمی سپارد کس.
نه تواند که ترک سنگ کند
نه گشایشگری،
از آن گشاید بند.
خیره، خیره به آب می نگرد
مانده در دام،
با خودش تنهاست
راه ناله دراز و شب در پیش
گنبد نیلگون ناپیداست.
با تنی خسته
با دلی خونین
راه بر حس خواب خوش بسته
همچنان بانگ می زند یکریز
همچنان شوق پر زدن دارد،
آه افسوس، آه صد افسوس
کاید از باد بوی چاقوی تیز.
کم کمک، شب گذشته از نیمه
ماه در آسمان، جلوه گر است
باز هم بانگ می زند مرغی،
در چمنزار دور دور از دست.



☑ رؤیا حدادیان

دیگه اصلا نمی خوام رو شونه هات گریه کنم
وقت تنها شدنم به پشت تو تکیه کنم
من می خوام خودم باشم، آخه منم به آدمم
برو و تنها بذار تا کم شه از بار غمم
دیگه حتی نمی خوام اسم تو رو صدا کنم
دوست دارم تو خلوتم فقط خدا خدا کنم
جای پاتو بردار و برو از این ترانه ها
توی خواب ببینی که اسمتو می زنم صدا
واسه دیدار من و تو دیگه راهی نداره
هی به جای دنیایی بغض من آهی نداره
قلبمو زدی شکستی به خیالتم نبود
اسمم حتی ته قهوه ای فالتم نبود
رنگ چشمای نجیبت داره از یادم می ره
هیس، برو فقط دیگه نذار که قلبم بگیره
آخرین واژه ی شعرم تو سکوت تو شکست
به نگاه خسته ای که تو ترانه هام نشست



مناجات

☑ زنده یاد دکتر نوشین دانش پور

لبم پرشکایت، شبم بی نهایت، نه فانوس ماهی... الهی!
در این تیره شبها نثار خدا، دل سر به راهی... الهی!
بین ناتوانم، برفکن به جانم، کمند بلند تگاهی... الهی!
شب بی نصیبی، در اوج غریبی، مگر در تو گیرم پناهی... الهی!
الهی!
الهی!



افسوس

☑ زهرا ریسی

بیچاره دلم دست به دامان پری شد
یک شب که به دنبال تو عمرش سپری شد
قامت که خمید از غم هجران تو ای دوست
داد از دل من کز پی مرغ سحری شد
و ایستگی ام بر او، از مهر تو بوده
افسوس که او هم ز دلم سخت بری شد
من ماندم و شب در گرو سوز زمستان
افسوس، صد افسوس به پیری سپرده شد

تقدیم به روح بلند دایمی عزیزم حاج مهدی صفری

سوک

☑ فرشاد خاجوی

آنچنان دل خونم که کسی نتواند دل را
بهبود دهد.
ای طیب، بیبوده مگرد زیرا که درد در
روح است.
غم از دست دادن عزیز، آنچنان سنگین
است که استخوان هایم را درهم شکست.



تابلوی آهنی

☑ مرضیه قربانی زاده

جلوی درب خروجی منتظر ماندیم، بعد از چند دقیقه
خانم الهی با یک تابلوی آهنی که اسم مدرسه مان
روی آن نوشته بود جلویمان ظاهر شد و خطاب به
من و زهرا گفت: این رو شریکی بگیرید و هر وقت
خسته شدید با هم عوض کنید.
از اینکه باز هم سختی ها به دوش ما افتاده بود با
تأسف سری تکان دادیم و حرفی نزدیم.
ماشینی که منتظرمان بود پشت سر هم بوق می زد. به
پشت سرمان نگاه کردیم، پیکان سفید رنگی
منتظرمان بود. از این باکلاس تر نمی شد. بله قرار بود
ما هفت نفر، همگی سوار این پیکان بشویم. چطور
می خواستند جامان بدهند خدا می دانست!
به هر ترتیب خانم الهی و زهرا صندلی جلو نشستند و
بقیه مان به صورت پلکانی روی صندلی عقب نشستیم.
انگار اصلا هوایی وجود نداشت. شکر خدا که شیشه
بالا کن ماشین هم خراب بود! با هر سختی و مشقتی
بود تحمل کردیم تا بالاخره به گلزار شهدا رسیدیم.
چادرمان را زیر بغلمان محکم کردیم و تابلو را
گرفتیم. من و زهرا و خانم الهی صف جلو حرکت
می کردیم و بقیه، پرچم به دست پشت سرمان می -
آمدند. خانم الهی هم مدام دستور می داد که تابلو را
بالتر بگیریم تا همه بدانند از کدام مدرسه آمده ایم.
تابلو هم که تابلو نبود، آهن ده تنی بود. تابلوی همه
مدرسه ها دسته اش چوبی بود و روی مقوایی که
بالای چوب جیبانده بودند اسم مدرسه شان نوشته
شده بود، اما تابلوی مدرسه ما آهنی بود. انگار می -
خواستند به بقیه مدرسه ها ثابت کنند که جنس
تابلوی ما از تابلوی شما بهتر است!
آرام آرام حرکت می کردیم و فقط مواظب بودیم
که تابلو به سر کسی نخورد.
در بین راه، خنده مان گرفته بود. با آن هیكل
کوجکمان تابلو توی دستمان به چپ و راست می -

اویل بهمین بود، خانم الهی
معلم پرورشی مان طبق معمول
برنامه داشت. ساعت دوم بود
که به کلاسمان آمد و من و
زهرا را صدا کرد و گفت: به
انتخاب خودتون، چند نفر از
بچه های ما که می دونید
ساعت و اذیت نمی کنند انتخاب کنید، ساعت بعد
می خوایم بریم گلزار شهدا.
از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدیم چون
ساعت بعد علوم داشتیم و خانم ضیایی می خواست
درس بپرسد.
ما همیشه در همه برنامه ها و مناسبتها، شرکت داشتیم
ولی ناگفته نماند که همه بار مسئولیتها روی دوش من
و زهرا بود. ما مثلا عضو فعال بسیج مدرسه بودیم.
وقتی بچه ها متوجه شدند که ساعت بعد خانم الهی
می خواهد ما را به گلزار شهدا ببرد به دست و پایمان
پیچیدند که تو را به خدا اسم ما را هم بنویس.
این التماس ها به خاطر فرار کردن از درس علوم بود.
اسم چند نفر از بچه ها را نوشتیم و در راهرو منتظر
خانم الهی ماندیم.
آن موقع برای انداختن جعبه دور گردن یا گرفتن
پرچم، توی سر هم می زدیم و از آنجایی که مدرسه
ما هیچ وقت بودجه نداشت، هیچ چیز به طور مساوی
بین همه تقسیم نمی شد. حتی اگر پنکه سقفی هم
خراب می شد و گرممان بود باید نفری پانصد تومان
جمع می کردیم تا پنکه را درست کنند. به همین دلیل
تعداد پرچم ها کم بود و به همه ما نرسید.
خانم الهی به من و زهرا نگاهی کرد و گفت: ناراحت
نباشید. به چیزی به شما می دم از مال همه اونا بهتر.
ما هم با خوشحالی زبانمان را برای بچه ها در آوردیم و
گفتیم: دلتون بسوزه.



زندگی زیبا

☑ مهسا عباسی نژاد - ۱۴ ساله

زندگی زیباست اما اگر به زیبایی هایش پی
ببریم، به زیبایی هایی که خداوند آنها را آفریده،
پدر، مادر، آری اینها تنها گوشه ای از نعمت های
بیکران خداوند هستند که زندگی را برای ما زیبا
می کند.



بیباید آن را زیبا کنیم. با یک لبخند، با یک مهربانی، با یک عشق از ته
دل. زندگی را به کام خود شیرین کنیم.

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه
یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در
ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

